

خاما

(رمان)

یوسف علیخانی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

روزها

۹	اول
۶۳	دوم
۱۲۸	سوم
۲۰۴	چهارم
۳۶۴	پنجم
۴۳۷	ششم

اول

نی زارها قد کشیده بودند و دیگر نمی شد دریاچه‌ی سفید و مقدس را دید. اسب‌ها و گاوها در سبزی بین دریاچه و نی زارها، به عشق بازی مشغول بودند. پرنده‌ها چنان بال می زدند بین نی زارها و سبزی و دریاچه، که گویی از هزار سال قبل، مالک اینجا بوده‌اند و بال خواهند زد تا هزاران سال بعد. پرنده‌های مهاجر هم گاهی گله‌ای می آمدند و مدتی بودند و بعد یک روز که بیدار می شدی، می دیدی، از گله‌شان خبری نیست و رفته‌اند به جایی دیگر. گوسفندها را می بردیم بیرون روستای مان؛ آغگل. دم غروب بود و خورشید، خونی تر از هر روز از کوه‌های جنوب روستا افتاده بود توی نی زارها و دریاچه. هرکسی به کاری بود. بابام مرا فرستاده بود بیایم خانه تا نان و قند و چایی ببرم برای شان؛ برای او و خواهر و برادرهایم. تا رسیدم نزدیک خانه‌های سنگی، دایه را دیدم که نشسته کنار زن‌های همسایه. مردیسی، خواهر شیرخواره‌ام چپله را بسته بود به کولاش و داشت راه می رفت. دایه داد زد: «خلیل! مرغ و خروس‌ها ره جا بده مرغدانی که شب کورند.»

آمدم جاجا کنم که دیدمش؛ خاما را. خروسی، شلنگ تخته می انداخت و پریده بود روی ایوان سنگی و پایین نمی آمد. سنگ برداشتم بزنم تا بپرد و بیاید پایین. دایه از حیاط خانه داد زد «چی بکنی خلیل؟ هزار بار تو را نگفتم تا

مرغ‌ها را جان دادی، خروس، پایین نیایه.»

مرغ‌ها را اول جا دادم. آخرین مرغ که رفت توی مرغدانی، خروس از ایوان پرید و آمد و رفت توی جا.

سگ سفیدم، با خودش دُم‌بازی می‌کرد. نگاهش کردم؛ خاما را. هیچ وقت اینطور سرخوش ندیده بودمش. از اول حواس‌ام پیاپی‌اش بود. داشت نگاهم می‌کرد تا مرغ و خروس‌ها را جا بدهم توی جای‌شان. همیشه فراری بود انگار. خواستم زودتر مرغ و خروس‌ها را جا بدهم و سیر نگاهش بکنم. نشست روی تخته‌سنگی. رفتم نزدیک‌تر. قلبم تندتند می‌زد. پرنده‌ای توی دلم صدا می‌کرد که بروم جلوتر. بروم و باهاش حرف بزنم. بروم و باهاش پرواز بگیرم. بروم و با هم آشیانه بسازیم. حس کردم همه دارند نگاه‌مان می‌کنند؛ سنگ‌ها و خانه‌ها و آدم‌ها و نی‌زارها و دریاچه و آغگل.

خاما، تلخ خندید. به اطراف نگاه کردم. آغگل رفته بود توی تاریکی و کسی ما را نمی‌پایید. نزدیک‌تر رفتم.

-سلام.

و راندازم کرد.

-اینجا نشستی؟

بلند شد. به خودم گفتم «عجب چیزی گفتم!» دامنش را تکاند از خاک و

پشت کرد به من.

-کجا می‌ری؟

برگشت نگاه تند کرد به من پسر بچه‌ی ده‌دوازده ساله. پرسید:

-از شما کی می‌رود؟

سرم داغ شده بود. شک کردم او گفته باشد «از شما کی می‌رود؟» منگ،

نگاهش کردم. خاما، طوطی‌وار تکرار کرد «از شما کی می‌رود؟»

-با منی؟ کی؟ کجا؟

-این همه آدم رفتند. از شماها هم بروند؟

-کجا رفتند؟

-آتش‌شان رسیده پشتِ همین کوه که غروب، سرخی گلوله‌شان را نشان‌مان داد.

نمی‌دانستم چی می‌گوید. صبح کله‌سحر، دایه بیدارم می‌کرد و با سگ‌ام می‌دویدم سمت کوهستان. آغگل، کنار دریاچه در دشت نشسته بود. تا برسم، باب و برادرهایم، گوسفندها را هی کرده بودند. از چه حرف می‌زد؟
-گُرد، گُرد است؛ چه این و مرزو چه آن طرف.

دیر هم شده بود؛ این وقتِ سال، جاکن می‌شدیم و راه می‌افتادیم سمت بهاریند؛ از پانزده روز رفته از بهار. از آنجا هم می‌رفتیم میان‌بند؛ از اوایل خرداد تا اواخرش. آن طرف‌ها دیگرم مرز بود. می‌گفتند فامیل داریم آن طرف‌ها، اما من هیچ وقت نرفته بودم. احمد، برادر بزرگم، چند بار با باب‌مان رفته بود. یک بار از او پرسیدم: «احمه! راسته که فامیل داریم اون طرف مرز؟»
انگار زورش می‌رسید به من جواب بدهد. دوباره پرسیدم:

-راسته که فامیل داریم ترکیه؟

احمد سر تکان داده بود فقط که «ها!»

بهش گفتم: «ما هم به زودی می‌رویم بهاریند و بعدش آواجیق.»

-کی کوچ را می‌گوید!

-پس چی؟

-آارات. آارات این روزها جای مردها و زن‌های کرد شده.

-آارات؟

رفت.